



اینجا، قدمگاه

دل نوشته های بازید از کارگاه ساخت ضریح امام حسین

من و یارم

محمد بهمنی

حرم همان جائیست که حریم یار است،
جائیکه نامحرم راه ندارد.
حرم جائیست که تو باشی و غیر نباشد و یار
بار بخشیده باشد.
درست مثل وقتی که قرار شد غبطه و
حسرت مان را با ضریحی که سر از پا
نمی شناخت درد دل کنیم.
کارگاهی که در نمازخانه مدرسه ای زیبا با نام
معصومیه به پا شده بود و قرار بود با هر که
حوس کربلا داشت راهی آنجا شویم.
راه کوتاه بود.

ولی دل بعضی ها چقدر تیزپرواز است. نفس
نفس زنان خودشان را به کربلا رسانده بودند.
بعضی از تل زینیه بالا می رفتند و عده ای تازه
از مقام کفین عباس (ع) بر می گشتند. بعضی ها
هم سرگردان دلشان را که بال بال می زد روی
دست گرفته بودند و نمی دانستند کجا بروند؟
چه کنند؟ خیمه گاه... قتلگاه... تل...
من هم کنار دست استاد قلم زنی آماده شدن
ضریح جدید سیدالشهداء (ع) را نظاره می کردم.

فقط کار عشق است!

معصومه سادات میرغنی

چو گفتم کربلا، جان جهان سوخت
نوشتم تشنگی، آب روان سوخت
از آن صحرا که شد صحرای محشر

زمین آتش گرفت و آسمان سوخت... (محمدخلیل جمالی [مذنب])

فقط کار عشق است که دل های شیفته حسین را گرد هم آورده تا با دست های خویش بر قسمت های مختلف ضریح،
نقش بزنند. فقط کار عشق بود که کربلا و عاشورا رقم خورد. سر برمی گردانم و نگاهشان می کنم؛ پیر و جوان کنار هم
نشسته اند و هر یک مشغول کاری هستند. افتخار می کنند که برای مولایشان ضریح می سازند.

آنها هم افتخار می کردند که در کنار آقا ماندند و عاشقانه جنگیدند؛ پیر و جوان، کوچک و بزرگشان یک لحظه تردید
نکردند. هر که صدای «هل من ناصر ینصرنی» را شنیده با جان و دل لبیک گفته بود. اینان نیز لبیک گویان اویند که
اینگونه غرق کارند. خوشا به سعادتشان!

به راستی که پیامبر (ص) فرمود: ای ابوالحسن! خداوند قبر تو و اولادت را بقعه ای از بقاع بهشت و عرصه ای از عرصات آن
قرار داده است. همانا خداوند دل های منتخب مخلوقات و برگزیده بندگان را محنت کش شما و متحمل اذیت و آزار
در راه شما قرار داده است. آنان قبور شما را تعمیر می کنند و بسیار به زیارت آن می روند تا بدان وسیله به سوی خدا
تقرب جویند و مهر و مودت پیامبرش را جلب کنند.

ای علی! ایشان کسانی هستند که به طور ویژه مورد شفاعت من قرار می گیرند و در کنار کوثر بر من وارد می شوند و
اینان زائران فردای من در بهشت اند! ای علی! هر کس قبور شما را تعمیر و مراقبت کند، گویی سلیمان بن داود را در
ساختن بیت المقدس کمک کرده است...»

نمی توانم به حالشان غبطه نخورم چرا که رهبران فرمود: خوشا به حال تان! توفیق خیلی بزرگ و یکی از بهترین
کارهایی است که می شود انجام داد. شما زرنگی کردید و گل سر سید را چیدید...»

نگاهم به پوستری است که عکس آقای بهجت روی آن نقش بسته است و سخنش: «ای کاش بدانید هر آنچه خسرو
کند، شیرین بود! ای کاش بدانید!»

در دل می گویم: «چه زیباست آن لحظه که ساخت ضریح تمام می شود و این اثر بی نظیر از استادان معروف را
پرده برداری می کنند. به راستی که آن لحظه مولا حسین (ع) همگی آنها را مورد عنایتش قرار می دهد.»

سلام مولا جان!

کوثر طه

یقین دارم که تو خواستی تا به اینجا آدمم و گر نه کوچک تر
از آنم که چشمانم به ضریح در حال ساخت، متبرک شود.
روزگار عجیبی است و یزیدیان زیاد شده اند. نگاهم به
دعای خیر شماست. انگار کن که من حرم؛ دستم را بگیر
و از بند این دنیا رها می کن. می خواهم چون فرات، زلال
باشم و مانند یارانت در راه حق گام بردارم؛ اما بیراهه ها
زیاد است و تاریکی راه آزارم می دهد؛ راهنمایم باش! به
قلبم نور ده! به دلم ایمان و به علمم ولایتی بودن را
بیاموز. رهایم مکن آقا جان که لرزه بر اندامم می نشیند
و روحم عذاب می کشد. دست بر چوب ها می کشم، گوی
نقره های ضریح را لمس می کنم؛ در آنها که مشغول
کارند، عشق را می بینم. قلبم گواهی می دهد که عنایت
خودت روی تک تک آنهاست و دعای خیر شما یاورشان
در زندگی!

سر باخته در راه خدا کیست، حسین

لب تشنه قتل اشقیا کیست، حسین

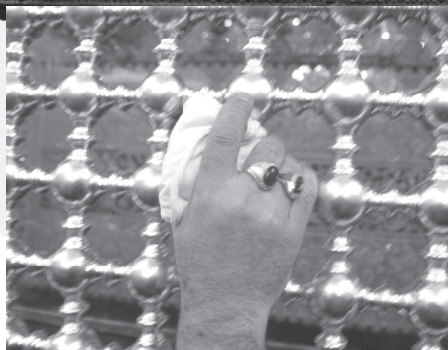
از دامن او دست کجا بردارم

ما را همه شافع جزا کیست، حسین

السلام علیک یا اباعبدالله الحسین

به امید زیارت کربلا و استشمام عطر سبب

التماس دعا آقا جان



دیدار از ضریح مطهر

لعیا اعتمادی

نمی‌دانم آیا تا به حال شنیده‌اید که کسی به جایی دعوت شود، آن هم بدون وقت قبلی. شاید باورش برای خیلی از ما مشکل باشد.

اما من آن روز یکی از آن دعوت شده‌ها بودم؛ البته بدون وقت قبلی. راستش هنوز نمی‌دانم چطور شد سر از این جا در آوردم. اما خوب می‌دانم که کارت دعوت را خودش برایم فرستاده، با دست‌های خودش. سفارشی سفارشی... هنوز هم نمی‌دانم چه کار کرده و نکرده‌ام که این طور بی‌سر و صدا دستم را گرفت و به این جا آورد. درست مثل آن دفعه...

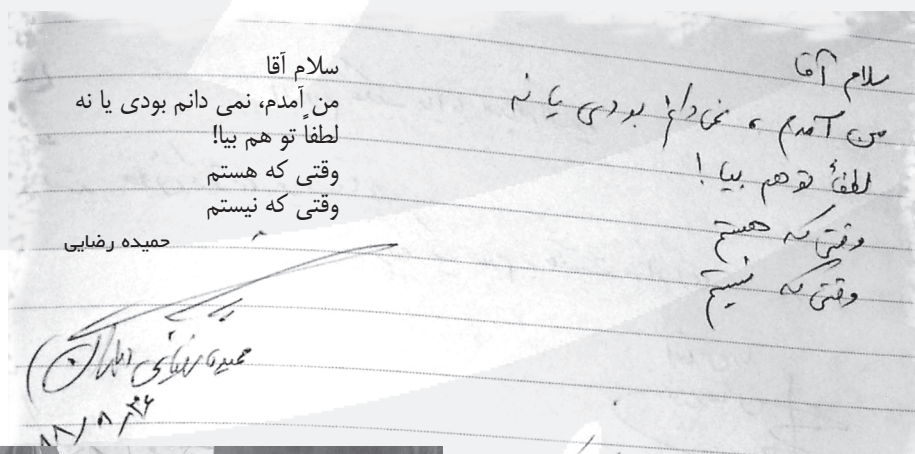
نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و چرا همه چیز یک دفعه یک جور دیگر شده بود. توی آن خانه به این بزرگی همه دائم به یکدیگر می‌خوردند. انگار همه برای رفتن عجله داشتند... اما وقتی پاسپورتم را روی میز دیدم، تازه فهمیدم این همه عجله به خاطر چیست؟

آن روز پاسپورت روی میز، کارت دعوت بود و امروز یک پیامک کوتاه.

سلام. اگر دوست داشتی ساعت سه‌ونیم توی دفتر مجله باش. قرار است برویم بازدید از ضریح امام حسین (علیه السلام) به همین سادگی بود.

حالا درست روبه‌روی ماکت ضریح امام حسین ایستاده‌ام. این جا آن قدر صدا زیاد است که حرف‌های راهنما را به زور می‌توان شنید. گوی ضریحی را که حسن آقای استاد ساخته توی دستم می‌گیرم. حس بودن می‌کنم. راهنما از اتفاقاتی که در این مدت این جا افتاده برایم می‌گوید. از پشتکار آدم‌هایی که شب و روز تمام فکرشان فقط کارشان است. از مهلت تمام شده اجاره خانه حسن آقای استاد می‌گوید. از چند روزی که استاد فرشچیان، پیرمرد هشتادوچند ساله برای بازدید و نظارت بر کارهای ضریح به ایران می‌آید. از اشک‌هایی که پای این ضریح ریخته می‌شود و...

و من فقط به یک چیز می‌اندیشم. به همه آن چیزهایی که آن روز کنار ضریحش توی کربلا به او گفته‌ام.



شاید دیگر فرصتی نباشد

سیده فاطمه موسوی

من این جا هستم و باور نمی‌کنم که هستم! نفسم را حبس می‌کنم تا ریه‌هایم هوایی را که استنشاق می‌کند، اندکی بیش‌تر نگه دارد. باید فرصت را غنیمت شمرد.

به خودم نهیب می‌زنم: چشم‌هایت را ببند و صورتت را بگذار به همین ضریح نیمه تمام که حتماً فرشته‌ها به آن بال می‌سایند. چشم‌هایت را ببند و تصور کن که اینجا کربلاست و به قصد زیارت آمده‌ای.

مطمئن باش که امام شهیدت همیشه حاضر است و ناظر به احوال توست. او می‌داند که تو چقدر هوس زیارت کرده‌ای و همین آمدنت را هم غنیمتی می‌دانی که صدقه سری لطف و محبتی که به تو کرده است. او همین جاست. مگر می‌شود که نباشد!

چشم‌هایت را ببند و برای خودت روضه بخوان. روضه مادرش زهرا و خواهرش زینب را.

مطمئن باش این جا محل رفت و آمد تمام اولیا و برگزیدگان خداست و آمدن به همین جا که توی شهر توست، خودش لیاقت می‌خواهد.

چه قدر افسوس می‌خوری از این که تا به حال بی‌تفاوت از کنار همین مکان گذشته‌ای! چه فرصت‌هایی را از دست داده‌ای و چه بسیار کسانی که غرق در روزمره‌گی‌هایشان از کنار این مکان رد می‌شوند و نمی‌دانند و اگر هم می‌دانند، ککشان نمی‌گزد که این جا چه خبر است!

بنشین و توی دلت های‌های گریه کن! یا نه بلند بلند فریاد بزن که شاید دیگر فرصتی نباشد.

سلام

همه حرف‌هایم یادم رفت، از بس که حواسم به حضورتان بود.

رضا باقری

